

# باماهی‌ها غرق می‌شوم

شادی منعم

تهران - ۱۳۹۹

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: منعم، شادی
عنوان و نام پدیدآور	: با ماهی‌ها غرق می‌شوم / شادی منعم
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری	: ۶۷۰ ص.
شابک	: 978-964-193-536-0
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۱۳۹۷
رده‌بندی دیویی	: ۸۱۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	:

تقدیم به تک تک زنان این سرزمین...

به زنانی که غرق شدند، به زنانی که نجات پیدا کردند و زنانی که نجات دادند.

گاهی باید دروغ را راست پنداشت و راست را دروغ؛

بی‌فریب خوردن، زندگی سخت است!<sup>(۱)</sup>

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

با ماهی‌ها غرق می‌شوم

شادی منعم

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۹

ویراستار: زهرا احسان‌منش

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-536-0

## فصل اول

با کلی ناز و عشوه که می‌دانستم دیوانه‌اش می‌کند، پرسیدم:

— چقدر دوستم داری؟

کاملاً جدی زل زد به چشمانم و محکم گفت:

— این قدر زیاد که می‌ترسم یه روزی دلت رو بزنه.

یعنی دلم را زد که امروز یکه و تنها اینجا ایستاده‌ام؟!

صدای ریز شرمین می‌پیچد توی گوشم و برای لحظه‌ای ذهنم را از گذشته

دور می‌کند.

— وفاجون!

یک روز... یادم نمی‌آید کی، بهم گفت:

— من گنجشک‌های حیاط‌پشتی خون‌ای امیر نیستم؛ این قدر من رو به

خودت عادت نده وقتی بری، من می‌مونم و دلی که تاب دوریت رو نداره.

با اطمینان گفتم:

— نمی‌رم... هیچ وقت!

دروغ گفتم رفتم. زود... بد... تلخ.

صدای شرمین این بار درست از پشت سرم بلند می‌شود.

— وفاجون، آقا قباد صداتون می‌کنه.

دم عمیقی می‌گیرم، غم را عقب می‌زنم، خشم را جایش می‌نشانم و

به سمتش برمی‌گردم.

— بار آخرت باشه بدون اجازه پات رو می‌گذاری تو این اتاق، شرمین‌کاری

نکن بسپارمت دست همون قباد!

رنگش می‌پرد و به تنه‌پته می‌افتد. قباد کابوس همه‌ی دختران و زنان این خانه است. دلم برایش می‌سوزد، اما به رو نمی‌آورم. من مجبورم بی‌رحم باشم. من این بی‌رحمی را یاد گرفتم. فکر می‌کردم خیلی سخت باشد؛ اما نبود. روزی که میان سرمای استخوان‌سوز، با یک دست لباس نازک و درد بخیه‌های زیر شکمم پرت شدم وسط کوچه، روزی که او بی‌رحم شد، همان جا فهمیدم بی‌رحم شدن زیاد هم کار سختی نیست. فهمیدم فاصله بین سفیدی مطلق و سیاهی مطلق یک تار مو است. او که بی‌رحم شد، فهمیدم من هم می‌توانم بی‌رحم شوم و حالا من بی‌رحم‌ترین زن این خانه‌ام!

از پله‌های مارپیچ پایین می‌روم و مقابل در ورودی سالن، قباد را می‌بینم که تکیه‌زده به در چوبی بزرگ و نگاهش وجب‌به‌وجب سها را متر می‌کند. خدا می‌داند از ذهن مریضش چه فکرهای کثیفی می‌گذرد!

قباد با دیدن چشم‌غره‌ام، نگاه هیزش را از سها جدا می‌کند و صاف می‌ایستد. — مشتری جدید تو اتاقتون...

می‌روم میان حرفش.

— تو دست و بالمش نباش قباد!

«چشم» می‌گوید و بیرون می‌رود.

شرمین مشخصات او را در پرونده‌ی ثبت‌شده میان تبلت باز می‌کند و به دستم می‌دهد.

— به نظر آدم حسابی می‌آد.

پوزخندم غیرارادی است. پای آدم حسابی‌ها هرگز به این خانه باز نمی‌شود.

آدم‌های این خانه یا نامرد هستند، یا مریض و یا بدبخت.

وارد اتاق می‌شوم. مرد کت و شلوارپوشی به احترامم بلند می‌شود و محترمانه سلام می‌کند. من تنها زن این خانه‌ام که مردها آدم حسابش می‌کنند. می‌نشینم پشت میز و با دستم تعارف می‌زنم تا او هم بنشیند. هم‌زمان که نگاهم چرخ می‌زند روی اطلاعات ثبت‌شده روی پرونده‌اش، می‌گویم:

— من درخدمتم.

گلویش را صاف می‌کند.

— واقعیتش اینجا رو یکی از دوستانم به من معرفی کردن، وگرنه من...

مکث که می‌کند، جمله‌ی ناتمامش را با پوزخندی تمام می‌کنم.

— گذرتون به چنین جاهایی نمی‌افته!

برای اولین بار از وقتی دیدمش، نگاه معذبش را می‌دوزد به صورتم.

— بله!

کاملاً مشخص است که اولین بار است پایش به چنین خانه‌ای باز شده است.

— چیزی میل دارید؟

— یه لیوان آب لطفاً!

گوشی را برمی‌دارم و سفارش آب و قهوه می‌دهم.

— خب چه کمکی از دست من برمی‌آد؟

نفسش را با کلافگی بیرون می‌دهد.

— من بیشتر از ده ساله همسرم رو از دست دادم و خب... بعدش دیگه...

چه جور می‌بگم؟

— با هیچ زنی رابطه نداشتید.

— بله... الان می‌خوام دوباره ازدواج کنم؛ اما... اما...

خیلی عادی می‌گویم:

— مشکل نعوظ دارید؟

شوکه نگاهم می‌کند. نمی‌دانم تعجبش از زیادی رک بودن من است یا تشخیص مشکلش در عرض پنج دقیقه.

شرمین تفه‌ای به در می‌زند و وارد می‌شود. قهوه‌ی تلخ همیشگی‌ام را کنار دستم می‌گذارد و بعد لیوان آب را می‌گذارد جلوی مردی که ظاهر متوسطی دارد با موهای جوگندمی و صورت شش‌تیغه. دوباره نگاهی به پرونده‌ی مرد می‌اندازم. چهل‌ونه ساله است و تنها موردی که آزمایشش نشان می‌دهد، کمی چربی بالاست. به اسم معرفش نگاه می‌کنم و ابروانم با تمسخر بالا می‌رود. پوریا سالک وحشی‌دله و هوس‌باز را چه به این مرد به‌ظاهر ساده و خجالتی!

— نسبت‌تون با آقای سالک چیه؟

— از دوستان قدیمی هستن.

جرعه‌ای از قهوه‌ی تلخم می‌نوشم.

— همین امشب بفرستم؟

سردرگم می‌پرسد:

— چی رو؟!

چپ‌چپ که نگاهش می‌کنم، دوهزاری‌اش می‌افتد.

— آهان... بله. یعنی خب هرچه زودتر، بهتر.

ته‌مانده‌ی آبش را هم سر می‌کشد و با دستمال عرق‌پیشانی‌اش را می‌گیرد.  
می‌گویم:

— خودتون انتخاب می‌کنید؟

گیج که نگاهم می‌کند، پوفی می‌کشم.

— نیازی نیست، خودم یکی رو می‌فرستم. مکان دارید؟

— مکان که... خونه‌م هست... ولی...

فس بودنش می‌رود روی مخم. با بی‌حوصلگی می‌گویم:

— آگه خونه‌تون شخصیه و مشکلی با دیدن کسی ندارید، بهتره رابطه‌تون خونه‌تون برقرار بشه تا کمتر دچار استرس بشید؛ اما آگه به هر دلیلی مشکل مکان دارید، می‌تونم بگم همین‌الان یه جا براتون جورکنن.  
هول برش می‌دارد.

— نه همون خونه‌ی خودم بهتره.

پرونده‌اش را می‌بندم و بلند می‌شوم.

— ساعت ده می‌فرستمش بیاد. چون مورد شما خاصه، محدودیت زمانی براتون نمی‌ذارم، اما قیمتش یه کم می‌ره بالاتر.

سر تکان می‌دهد.

— مشکلی نیست.

به‌سمت در اتاق می‌روم و دستش را که به‌سمتم دراز شده است، میان زمین‌وهوا رها می‌کنم. همه‌شان مثل هم هستند؛ دیر یا زود بالاخره راه می‌افتند و عوضی‌بازی‌هایشان را شروع می‌کنند.

هم‌زمان با بیرون آمدن من از اتاق، بهداد هم وارد ساختمان می‌شود. رو به شرمین می‌گویم:

— پریسا رو بفرست پیش من... بهداد، بیا تو اتاق.

هم‌زمان با خارج شدن مرد، بهداد وارد اتاق می‌شود و پشت‌بند بهداد خودم می‌روم تو. گرچه من همه‌کاره‌ی این خانه هستم، اما بهداد کسی است که با بالایی‌ها در ارتباط است. گرچه اینجا حرف من برو دارد، اما بهداد کسی است که فرزام معروف را دیده است. من همه‌کاره‌ی این خانه هستم، اما تنها یک گزارش

بهداد برای بر باد رفتن کله‌ام کافی است.

نگاهی به لباس‌های ست و مارک‌دارش می‌اندازم.

— کی می‌آد؟

لم می‌دهد و پا رو پا می‌اندازد.

— حالا از کجا می‌دونی می‌آد؟!

— امروز اصلاً حوصله‌ی بازی ندارم بهداد!

سیگاری می‌گذارد گوشه‌ی لبش.

— تو کی حوصله داری؟! پس فردا.

در دلم هیاهویی به پا می‌شود. بالاخره بعد از چند سال، قرار است کسی را

ببینم که همه دربه‌در دنبالش هستند. بی‌اختیار لبخند می‌زنم.

— می‌آد اینجا دیگه، نه؟

سر تکان می‌دهد.

— آره. اونم درست به اندازه‌ی خودت مشتاق دیدنته.

دستی میان موهای نسکافه‌ای خوش‌رنگم می‌کشم.

— خوبه... خیلی خوبه!

کسی در می‌زند و وارد می‌شود. با دیدن پریسا می‌گویم:

— آماده شو. حسابی به خودت برس. شب باید بری پیش یه مرد چهل‌ونه

ساله که ده ساله رابطه نداشته و مشکل نعوظ داره. باید هرچه زودتر تحریک و

دوباره برای برقراری رابطه آماده‌ش کنی.

سر تکان می‌دهد.

— شما توصیه‌ای ندارین؟

— لازم نیست همین امشب تا آخرش پیش بری. زیادی خسته‌ش نکن و

سعی کن بهش استرس ندی. فکر نکنم خیلی تو باغ باشه. از پشش برمی‌آی.

می‌تونی بری.

بهداد می‌خندد.

— اسکل ده ساله با کسی نبوده؟!

گوشی‌ام را از روی میز برمی‌دارم و به سمت در می‌روم.

— همه که مثل تو نیستن!

با بیرون آمدنم از اتاق، شرمین همراه تبلتش کنارم سبز می‌شود.

— جانم وفاجان!

از وقتی به این خانه آمدم، سه دختر در جایگاه شرمین ایستاده‌اند. یکی

خنگ بود، یکی کند و یکی سر به هوا. شرمین اما زرنگ و باهوش است و هرچه

می‌گویم، موبه‌مو انجام می‌دهد. بودن در جایگاه شرمین، کم چیزی نیست.

دستیار من بودن، یعنی خبری از رابطه نیست، خبری از قباد نیست و به دنبالش

خبری از خیلی کثافت‌کاری‌های دیگر نیست.

از پله‌ها بالا می‌روم و او هم پشت سرم می‌آید.

— با این مرده دو تو من بیشتر از معمول حساب کنید. پریسا با قباد بره. به قباد

بسپر مورد ساعتی نیست، هر موقع خود پریسا صلاح بدونه، می‌آد بیرون. قبل

رفتن هم پریسا رو بفرست ببینم. تمام قرارهای پس‌فردا رو برای فردا تنظیم کن.

دلم نمی‌خواد پس‌فردا تو خونه خبری از مشتری باشه. به دخترا هم بسپار

پس‌فردا بعد از صبحانه از اتاقشون بیرون بیان.

— چشم.

وارد اتاقم می‌شوم و بالاخره ماسک مسخره‌ی صورتم پایین می‌آید. به

سمت بالکن می‌روم و نگاهم را می‌دوزم به خورشیدی که کم‌کم دارد

جل و پلاشش را جمع می‌کند تا شب جایش را بگیرد. چقدر منظره‌ی این حیاط باغ‌مانند، از بزرگ‌ترین بالکن این خانه‌ی ویلایی زیباست. اصلاً کل این خانه زیباست؛ از در ورودی پرابهتش و حیاطی که دو باغبان دارد و پر است از انواع گل‌های زیبا گرفته تا مسیر ماشین‌روی سنگ‌فرشی که می‌رسد به عمارتی چهارطبقه با نمای مرمر.

اولین بار که قدم در این خانه گذاشتم، زمستان بود. هفت فصل گذشته و امروز آخرین روز مهر است و من بالاخره قرار است فرزام را ببینم.

اولین روزی که وارد این خانه شدم، عقاب هنوز زنده بود. دو سال کار کردن پیش عقاب و آبدیده شدن و وارد هر کثافت‌کاری شدن، جواب داد و من به عنوان خانم، وارد این خانه شدم. از لفظ خانم بدم می‌آمد، همان‌طور که قبلش از لفظ خاله و عمه و امثال آن بدم می‌آمد. برای همین گفتم مرا وفا صدا بزنند. این یک‌جور خودآزاری است، می‌دانم؛ اما می‌ارزد! از همان روز، هر بار که وفا صدایم می‌زند، انگار خنجرگیر کرده میان قلبم را یک دور محکم می‌چرخانند.

روزهای اول ابهت کاذب این خانه مرا هم گرفت. طبقه‌ی اول دو سالن بزرگ شیک و دو اتاق‌کار دارد. از سالن برای مهمانی‌های بزرگ استفاده می‌شد؛ چیزی که با آمدن من لغو شد. زیرزمین که البته فقط اسمش زیرزمین است و زیبایی‌اش چیزی از بقیه‌ی خانه کم ندارد، محل سکونت خدمه و خیل عظیم نگهبانان است.

طبقه‌ی اول با پله‌های مارپیچ باشکوهی به طبقه‌ی دوم وصل می‌شود که سالن و پنج اتاق بزرگ و دل‌باز دارد. بهترین اتاق مال من است. اتاق بعدی از همان روزی که آمدم، آماده‌ی پذیرایی از فرزام است و یکی دیگر از اتاق‌ها هم متعلق به بهداد است.

در هر کدام از طبقه‌های سوم و چهارم بیست اتاق است که هر اتاق متعلق به دو دختر است. البته همیشه دو یا سه اتاق خالی می‌ماند، چون هیچ دختری در این خانه ماندنی نیست؛ می‌آیند و می‌روند. آمدن به این خانه یعنی مجوز ورود به بهشت و رفتن از خانه، یعنی جهنم. این خانه بالاترین رتبه‌ای است که زنی تن‌فروش می‌تواند به دست بیاورد، اما بعد این خانه، خود جهنم است. دخترها این را نمی‌دانند؛ اما من می‌دانم. بعد این خانه، فقط به یک مقصد ختم می‌شوند... مرگ!

همه‌ی دخترهای این خانه وظیفه‌ای مشخص دارند؛ راضی کردن مشتری‌ها. اما راضی کردن مشتری‌های این خانه زیادی سخت است، چون این خانه مثل بقیه‌ی خانه‌ها نیست. مشتری‌های این خانه سرشناس هستند، پول‌دار هستند و گاهی حتی معروف. مشتری‌های این خانه خاص هستند و هر کدام مرضی دارند؛ مرض جسمی... مرض روانی.

وارد شدن به این خانه از ماندن در آن سخت‌تر است. تک‌تک دخترهای این خانه هفت‌خان رستم را رد کرده‌اند تا توانسته‌اند یک اتاق را با دختری دیگر شریک شوند. شرط اول، سلامت کامل جسمانی است؛ کوچک‌ترین مرض مسری و غیر‌مسری، رؤیای عضویت این خانه را برای همیشه از بین می‌برد. شرط دوم، مهارت است؛ مهارت راضی کردن مشتری، مهارت رقصیدن به هر ساز مشتری، مهارت خفه شدن و دم زدن.

رازداری اما شرط نیست؛ رازداری مجوز زندگی است. هرکسی یک کلمه از اسرار این خانه را فاش کند، به فجیع‌ترین شکل ممکن، جلوی چشم بقیه کشته می‌شود. خوشبختانه این‌هم یکی از هزاران موردی است که عقاب قبل از مرگش به آن رسیدگی کرد. آه عقاب عزیزم! چقدر دلم برای نگاه مهربان پدرانه‌اش تنگ

شده است.

همه‌ی زنان این خانه، همه‌ی مردانش و حتی همان فرزانی که ندیدمش، فکر می‌کنند «وفاجان» را من، خود من، از هیچ ساخته‌ام؛ اما این‌طور نیست. این وفایی که امروز اینجا ایستاده و بر کل اهل این خانه و همه‌ی خانه‌های زیر دست حکم می‌راند، ساخت عقاب است. من از وفا، فقط یک پوشال تو خالی داشتم. عقاب به آن شکل داد، جان داد، ابهت داد. هرچه که دیگران در وفا می‌بینند، عقاب به آن‌ها نشان داد... آه عقاب!

سرم را تکیه می‌دهم به ستون طلایی و ذهنم کشیده می‌شود به آهنگی آشنا.  
 «باورکن باورکن تنها ماندی دلا  
 دردا من دردا تو دردا از عشق ما  
 باورکن باورکن غربت را غصه را  
 ای آشنا...»

بعد از آمدنم به این خانه، خیلی چیزها عوض شد. عوضش کردم. همه‌ی مهمانی‌ها و پارتی‌ها را لغو کردم. نه که دیگر خبری از آن‌ها نباشد، نه. اما دیگر در این خانه برگزار نمی‌شود. قبل از آمدنم، بخشی از پشت باغ که ساختمانی دوطبقه و کوچک دارد، مکان مشتری‌ها بود. آن را هم لغو کردم. حالا برای کسانی که مشکل جا دارند، خانه‌هایی در اطراف شهر تدارک دیده‌ایم. بالاخره آن قدر امنیت این خانه را بالا بردم تا در نهایت نظر فرزام به من جلب شد. قبل از من، فرزام دوست نداشت پا به این خانه بگذارد. به امنیت این خانه شک داشت. حتماً می‌ترسید همین‌که رسید، پلیس‌ها هم بریزند و او را کت‌بسته ببرند. حق هم داشت، اما من کاری کردم که دیگر عملاً چیزی نباشد تا دست پلیس را بگیرد. اطلاعات مشتری‌ها و خودمان در چند فلش و هارد ذخیره است که به راحتی

قابل نابودی است. تکلیف دخترها هم که معلوم است. همه‌ی دخترها در ظاهر، یک قرارداد اجاره‌ی سفت و سخت دارند. به هر حال، از بیرون که نگاه می‌کنی، این خانه باغ یا به قول بهداد، عمارت، چیزی جز یک پانسیون نیست و در باطن کلی سفته و سند امضا شده و عکس‌هایی است که حتی یکی از آن‌ها برای به فنا دادن دودمانشان کفایت می‌کند.

آن قدر از این دخترهای بدبخت مدرک دارند که حتی ثانیه‌ای فکر فرار و باز کردن دهانشان به ذهنشان نرسد.

علاوه بر همه‌ی این‌ها، بودن در این خانه، آرزوی همه‌ی آن‌هایی است که در این راه هستند. رفاه کامل، درآمد بالا، بهترین لباس‌ها، بهترین لوازم‌آرایش و کلی پوئن مثبت دیگر. یک تن‌فروشی ناقابل که در مقابل همه‌ی این‌ها چیزی نیست. هست؟!

دستم بی‌اراده چنگ می‌شود میان موهایم و محکم آن‌ها را می‌کشم. بعضی وقت‌ها می‌ترسم زیر این حجم از فشار دوام نیاورم و بی‌پروا بمیرم. خودم را می‌کشانم روی تخت مجللم و رویش می‌چاله می‌شوم و به دختران طبقه‌ی بالا فکر می‌کنم که بی‌شک هرکدام آرزویی دارند. آرزوی من چیست؟! یک شب کنار پروا خوابیدن؟! یک شب پروا را در آغوش کشیدن و عطر نفس‌های پاکش را در سینه پر کردن؟! این آرزوها آن قدر دور و غیرممکن است که سفر به مریخ در کنارش معقول و منطقی تر دیده می‌شود.

گردنبند پیچیده‌شده دور گردنم را میان مشت‌هایم می‌گیرم و پرت می‌شوم به گذشته.

«باورکن می‌میری می‌سوزی در گناه

سرگردان بی‌سامان بی‌یاور بی‌پناه